

و یکدیگر و کس دیگر از عزیزان رخت سفر بستیم و در راه سوار شده روانه گردیدیم چون
 منزلی چند بریدیم در یک جامی رسیده فروکش کردیم در آن منزل مخاطره گرگان بسیار
 بود مالک سراسر وقت شب با آواز بلند گفت که درین سرگرگان بسیاری آیند بچه های
 مردمان را برداشته می برند شب به گلهبانی و بیداری بسر کنید مویز که دیگر مسافران هم
 احتیاط بکار می بردند و من خوابم نیز دختره را در میان خود با خوابانده بیدار و خبر داری بوم
 آخر از بس بیداری خواب غلبه کرد و ما سه چهار کس بغفلت تمام خوابیدیم که ناگهان گرگی
 آمده دختره را گرفت و خواست که در رود دفعه و احمده دختره فریاد برآورد که امی مادر
 مرا گرگ می برد همینکه آواز او شنیدیم مضطربانه بیدار شده شور و فغانی برپا کردیم
 مردمان بسیار شده گرگ رانده دفع کردند از آن وقت زبان دختره کشاوه شد
 نقل است که هلاکوخان را چون وقت نزع بسید مادرش بر بالین او نشست گریه میکرد
 تا قطره چند از اشک بر رویش افتاد چشم باز کرده با او گفت چرا گریه میکنی گفت که گریه
 بر مرگ تو نمیکند چه میدانم که پنج کس را از مردن گزیر می نیست اما گریه من ازین جهت است
 که تو در تمام عمر خود بجز ظلم و خون ناحق ریختن کاری نکرده مغفرت تو چگونه خواهد شد
 هلاکوخان گفت که امی مادر من از تو سوالی دارم جواب آن بده پرسید چه سوال داری
 که اگر حق تعالی مغفرت من با اختیار تو کند در حق من چه کنی گفت که ترا پنجم در جریده حرم
 تو خط عفو می بکشم هلاکوخان جواب داد که هرگاه تو بیک مهر داری این همه گناهای من عفو
 نمائی الله تعالی که هفتاد و درجه از ما دور و پدر بر بنده هر بان تراست از جناب آن بختار الله تو
 امید قومی دارم که از معاصی من ده گذشته بر رخ من در رحمتی بکشاید این بگفت و
 جان بجان بخش داد گویند که در همان شب هلاکوخان بخواب مادرش آمده گفت که

بطفیل همان حرف که با تو گفته بودم کریم الرحیم همه گناهای مرا بخشیده و این وصیه جانم است -
 نقل است که در آله آبا و اجداد شخصی یک پسر و یک دختر مانده بود دختر با شخصی کتفا شده به بنارس
 رفت و پسر بعد از صرف شدن ترک پدر عازم سفر دکن شد و از آنجا بعد و از ده سال
 مقدوری بهم رسانیده واقعه و نفیسه و تقوی بسیار برشته با بار کرده بجانب من حاجت کرد
 و از بسکه با خواهر الفت مفرط داشت اول به بنارس آمده با خواهر دینند و اعذر ملاقات
 کرد و چیزی از آنده و خسته که بود خواهر هم داد و از اینجا تا شیر زمانه بهم رفتار را نگاه باید کرد که
 خواهرش را طمع گریبان گیر شد و بشوهر خود گفت که بر ادرم مال بسیار آورده است مفت
 از دست می رود این را کشته مال در تحت تصرف خود باید آورد شوهر گفت که ای زن
 انصاف دشمن از خدا ترس با چنین برادر چه بان این سلوک بدور زیدن چه بدست
 زن گفت ترا چه کار است برادر منست من هر چه خواهم کنم شوهر چیزی بر درانکار کرده
 آخر با کبشتن او راضی شد گویند که در محن خانه چو تره بود که بر آن فرش گسترده هر چهار کس
 یکجا می خوابیدند با نیطور که بیطرف صدف صاحب خانه دور پهلوی او نشین و در جنب مادر
 پسر و بکناره دوم متلاصق پسر برادر آن زن تا آنکه شبی شوهر با زن خود وعده
 کشتن برادرش با حلاف و ایمان موگد کرد و لیکن از اتفاقات حسنه برادر
 آن زن را حاجت بول شد بر خاسته بمال رفت و همان وقت پسر پهلو گردانیده
 بر بستر خواب و امی خود خوابیده چاوری بر سر کشید چون حال از شناسیدن
 فارغ شده آمد بستر خواهر زاده را خالی یافته بر آن خوابیده او نیز روی بر سر کشید
 و بخواب غفلت رفت سپس صاحب خانه از خواب بیدار شده بحسب وعده خود
 شمیری کشیده بر برادر زن خود فرود آورد و بگمان خود سرش زن جدا کرده

زن را بیدار نموده گفت که من بموجب گفته تو بر اورت را بدمم گم از دوام حالا هر جا که
 بگوئی این را در خاک مدفون سازم و چون هر دو پیش آمده خواستند که ^{اکتتم} لاشه او را از
 بستر پائین آورند چادر را که از روی او میکشاند چه می بینند که پسرشته شده است
 بجزر و معائنه این حال زن فریاد و فغان برداشت و گریه با نگر شوهر شده گفت که
 ای بدبخت تو خود پسر مرا کشتی او گفت که من بر اورد ترا کشته بودم نمیدانم که درین
 چه میراست و پسر بطور بسیار رسید با جمله از بسکه میانه هر دو کس گفتگو با او از بند شدن
 گرفت برادرش هم مضطربانه بیدار شد و همسایگان نیز جمع شدند و این حال بر همه
 شایع گشت همه کس زن و شوهر را لعنت و طلامت میکردند آخر چون روز شد
 پیاوگان عس آمد و هر دو را گرفتار کرده بردند و بقصر امی انصاف اسبابیکه برادر
 خواهر داده بود بوسی مسترد ساختند او را به وطن خود گرفت و آن هر دو بدبخت را
 چندی مقید داشته و جریانه سنگین گرفته را با کردند و تمام عمر آن هر دو کس
 مطعون خلایق و از فعل قبیح خود ناوادم مانند منقول است که ماباقر مجلسی و
 بزرگ دیگر که هر دو معاصر هم بودند با یکدیگر عهد بسته بودند که اول از راه کس
 آبخانی شود با شخص دوم ^{یکدیگر} حالات پس از وفات آمده بگوید اتفاقاً ماباقر مجلسی
 رحلت کرد و بهانشب بزرگ مذکور او را خواب دید که بسوی من آید طرف ثانی سبقت
 هر دو ترا گشت دست موتی را بزور گرفت وی گفت که چرا دست مرا میگیری
 من خود آمده ام که بوعده خود وفا نمایم دست مرا بگذار بعهده ماباقر مجلسی برداش
 که چون کارم بنفس شمار می کشید دیدم که شخصی آمده دست بر پای من نهاد بجز
 دست نهادن معلوم شد که کوه گرانی بر پای من افتاد و قبض روح من از تمام جسم

نمودن شروع کرد بعد از ساعتی صدائی بگوش من چون صدای دریده شدن چیزی خورد
 و خورد دیدیم که بهیئت طفل چاروه ساله شده ام و هیچ اثری از مرض و زخومی یا بزم و آزار ^{میبینیم}
 گریه و زاری سرگردانند و سر و سینه زدن شروع نمودند من هر چند مانع شان می شوم
 که حال خود صحت کلی یافته ام شما با چرا جرع و فزع میکنید کسی گوش بجز فرم نمی اندازد و
 مرده که افتاده است آنرا چند خود نمیدانم بعد از آن مردم در فکر تغییل و تکفین او شدند
 در جنازه اش خوابانده شدند بناز گذارون گشته ز من دانستم که مرا با امامت خواهند خواست
 بیچکس از من نپرسید و دیگری امام شدند من نیز اقرار کردم سپس آن چند اینجا کستان برده
 در قبر گذاشتند من بقبر فرورفتم تا مرده رار و بقبله بکنم در طرف این معامله بر قبر نخته با چند
 و چون خواستم که بیرون آیم شخصی دست بزمین زده فرود کشید هر چند ناله ابرو داشتم
 که یاران برای خدا بحال من برسید و مرا هم بر آرید بیچکس سماعت نکرد و سپس منکر و نکر
 آمده از من سوالها کردند و من چنانکه بیبایست ^{جواب دادم} آنها شدم از آن باز هر دو کس
 باز و با می مراد دست گرفته بر و از آمدند و در جاسی آورده استاده نمودند و فحش و ^{تکلیف} ^{تکلیف}
 صدائی بگوش من آمد که ای ملا باقر که ترا بدینا برای اعمال حسنه و افعال نیک مخلوق
 ساخته بودیم بگو که چه نیکی کردی و مراد دریافت آمد که این صدا از کجاست عرض کردم
 که خداوند آنچه من کرده ام تو از آن نیک آگاهی باز ندا آمد که آنچه از حسنات بعمل آورده
 خیرت نقل کن من هر چه از نیکی با در تمام عمر خود کرده بودم همه را بتدریج اظهار میکردم و هر با
 آواز غیب می آمد که این نیکی تو مقبول در گاه مانیت آخر چون بیان حسنات بانجام رسد
 بخش کردم که خدایا آنچه من درو انست خود از نیکی با کرده بودم همه طمس و اشتغال گریه
 هم از آن با مقبول تو نیست من مجبورم تو عالمی بهر چه در حق من خواهی بکن باز صدا آمد

کہ ترا یک حرکتی کہ در زندگی از تو بوقوع آمده بود ہمہ جہرا ہم عفو فرمودہ از زمرۃ ناجیان سلیم
 من عرض کردم کہ خداوند امر اہم از ان حرکت آگاہی بخش تا بدانم کہ بچہ سبب امر زیدہ شدم
 حکم شد کہ روزی تو ہر در خانہ خود بر کرسی نشستہ بودی و سببی بدست تو بود کہ ناگہان یک
 سنیہ پسر بہ سالہ خود را بغل گرفتہ از برابر تو گذشت و آن طفل سبب را بدست تو دید
 بایل آن شد و مادرش اورا زجر کرد و ترا در حال پیش آمد و ویدہ پیش رفتی و سبب
 با نطفہ داوسی مادرش از تہ دل در حق تو دعا خیر کرد کہ عاقبت تو محمود باد کہ دلجوئی
 پسر من کردی ببرکت دعا و ترا بخشیدم وہمان زمان بلائکہ حکم شد کہ این را بہشت
 داخل کنی نیست احوال حضرت من نقل مرویست بروایات صحیحہ کہ شخصی بحضور امام
 علی النقی علیہ الصلوٰۃ والسلام آمدہ عرض کرد کہ درین شہر مفسح جدید ہفتہ منست میخواہم کہ
 کیفیت اورا معلوم کنم کہ در چہ حالتست امام چیز بر پارچہ کاغذ بدست مبارک خود
 مرقوم فرمودہ و پیچیدہ باو داد کہ رفتہ بر سر قبر جد خود گذارتا ہر چہ بر و گذشتہ و میگذرد آمد
 پیش تو نقل کند شخص مذکور شدہ چون رقعہ بر سر مزار نهاد و بجز نہادن قبر از ہم شکافت
 و بدش بالباس پاکیزہ بیرون آمدہ گفت کہ امی فرزند چرامن تصدیع داوسی و مرا کہ طلبیدہ است
 گفت کہ امام زمان ترا برای احوال گفتن بہ پیش من امر فرمودہ گفت کہ سلام من بانحضرت
 برسان و احوال من گوش کن چون من مروم و مرا بجاک سپردند دیدم کہ دو کس نمودار شد
 کہ چشمہای شان مانند چراغ روشن بودند پرسیدند کہ من ربک من از بس بیت مضطرب
 شدہ قسبیکہ کسی مدوگاری را بچوید ہر چہ طرف دیدن شروع کردم چہ می بینم کہ بزرگے
 با پیش بایل نورانی ببالین من بر کرسی نشستہ است و میگوید کہ بگو اللہ ربی و محمد نبی و القدر
 کتابی و الکبتہ قلبتی من بحسب فرمودہ اش ہمہ الفاظ را اعادہ کردم و با جو بہ شان پروا ختم

هر دو کس جوابها را سماعت نموده از نظرم غائب شدند سپس از آن بزرگ پرسیدم که
 جناب چه کس انداز شاد شد که منم محمد رسول اللہ من بر خاسته بر پای شان افتادم حکم کردند
 که حالاتنا بطهور قیامت و رحمت جاویدان بآرام تمام باش و تشریف فرما شدند بعد از آن
 دیدم که در قبر از جانب یمن روزی نمودار شد و تا یکی قبر اندک بر دوش من مبدل گردید
 دستی در آن روزن زوم تا آن روزن کشاده گشته همچنین بدو سه بار دست زد
 راهی پیدا شد از آن راه از قبر برون رفتم دیدم که عجیب بستی است که اشجار بو قلمون
 و اشمار گوناگون و جدا اول بزلال مشحون و قصور افلاز از توصیف افزون موجود است
 ناگهان چند کس فی شدند و کفن از جسم من کنده و در آنها جاری در غسل داده پوشاک
 نفیس و من پوشانیدند من بعد چه می بینم که حور امی بالنسبه و حلی از نمایه می آید دست
 بجانب او دراز کرد و دوش من رواریش از دست من گسته شد و گوهر را بر زمین
 پراکنده شدند خواستم که دستش گرفته بخوابگاه بروم گفت که اینقدر اضطراب
 از چیست من خود برای تو مخلوق شده ام و بخدمت تو حاضرم اول این مر و ایریدها
 من و تو بچنین بعد از آن همراه تو رفته خواهیم خوابید و مر و ایرید من چیده بودم و دو
 گوهر او برداشته بود که ناگهان شخصی آمده گفت که برو ترا کسی بر سر قبر طلب میکند
 از آنجا برخاسته اینجا آمدم نیست حقیقت حال من این بگفت و از نظر غائب شد
 چون فرزند کوشش تاریخ وفات را بر لوح مزار نگاه کرد سه صد سال از فوت جد
 گذشته بود آری کسانیکه ناجی اند بعد از وفات تا زمان ظهور همیشه اوقات شان
 باین عشرت و آسانی میگذرد و منقول است که از جناب باری تعالی و تقدس بیوی
 علیه السلام حکم شد که در فلان صحرا برود و کس آنجا و چارت خواهند شد باحوال آنها

رسیده بجنوب با غرضه ده که از آن هر دو شخص دوست ما که امست و دشمن که چون کلیم آمدند
 به آنجا رسید و دید که پیر مرد سفید ریش بر تخت سنگی نماز میگذارد و از بس سجود و تمام سنگ
 نقوش پیشانی دوست و پایی او پیدا شده موسی علیه السلام ستاده میدید تا از نماز
 فارغ شد بعد از آن از آسمان دو قرص نان و یک کوزه آب فرود آمد و پیر آنرا گرفته
 یک قرص نان و نصف آب کوزه خورده باقی را نگه داشت صاحب گفت بیضا از آنجا
 پیشتر راهی شده بر لب دریای رسید چمی بیند که دینک غول و نگلی چو باقی بدست گرفته هر طرف
 میگرداند و میگوید که بار آلهامن بجز تو کسی ندارم و تو خالق و رازق منی و از بهفتاد و دو
 و پدر بر من هر آن ترقی بفرغ فری دو برای من بفرست و الا یک چوماقی منم که عرش تو
 بتزلزل می آید بجز و این حرف بشنایند پیر از فرغ گرم پیدا شد فلند رند کور بقدر اشتها
 خود از آن سینه خورده باقی را بدریا انداخت که طعمه ماهیان شد من بعد دست شسته
 و آب از دریا خورده تر زبان شکر رزاق مطلق گشت موسی علیه السلام از آنجا بر کوه طو
 آمد بجنود را شد تعالی حاضر شد خطاب آمد که ای کلیم چه دیدی و چه دریافتی شبان اومی
 آنچه دیده بودی بعضی رسانید باز نداد رسید که از آن هر دو کس دوست ما که اقرار
 دادی و دشمن که اعرض نمود که هر دو پیر دوست است که تمام عمر بعبادت تو صرف
 نموده است و بدو قرص نان و یک کوزه آب قناعت کرده و آن دو می دشمن است
 که سخن باسی ناسزا نسبت بجناب پاک تو از زبانش هرگز نرخت خطاب آمد که کسی را که
 دوست من دانسته وی عدوی منست و بجز اقی من یقین کامل ندارم زیرا که از ده نفر
 همان کی میخورد و از آب کوزه سینه نگاه میدارد ازین بهم که مبادا فرود آید شر نشود حال آنکه
 هر روز این رزق مقسوم با او میدرسد و آن دو می عین دوست منست که هر روز نماز بکنند

و شکر نعمت من هزار زبان بجای آورد و بجز من با هیچ کس کار ندارد و فکر فزونی باطنش نمیکند
 نقل باد که در ایام گراما جناب عالی متعالی نواب سعادت علیخان بهادری عرض آشنایانی
 از بنامس بجونپور تشریف شریف ارزانی فرموده در باغی نزول اجلال نمودند و هر روز
 در زیر بل که بر دجله کومتی منصوبست و در خوبی مشهور زمانه است رفته بغسل بر آوردن
 و آب و دزی کردن اشتغال می نمودند و همه ملازمان و پریرامون حضور فیض معبود
 بشنا آشنایان شدند و آب بازیها میکردند از بسکه جناب عالی با میر بخش آشنایان شدند
 اکثر اوقات طبیب و استرانی میفرمودند و آنوقت دگر به پشت می زدند که در آب
 عمیق فرورفت و از آنجا که سید مذکور اصلا آب و دزی نمیدانست غوطه چند خورده
 تا نشین شد بندگان عال از حرکت پز منفعل گردیده بشناوران امر کردند که بوسید
 میر بخش اندرا و نگذارید که غریق شود همیشه بشناوران غواصیها نموده به طرف تقصص میکردند
 اما اورا نمی یافتند تا آنکه یکساعت نجومی بگذشت چون خبر غریق شدن سید در خیمه گاه
 لشکر ظفر پیکر به پسرش رسید گریبان چاک نالان و گریان و خاک بر سر کنان بر آب
 آمدند و بیاد من آه و ناله آتش و روئی را با اشتغال در آوردند و جناب عالی سخت مترو
 و فکری شدند آخر چند ملاح را از جونپور طلبیده فرمودند که لاشه میر بخش آندرا از پایان
 رود تقصصش نموده بیارید کشتی کشان عرق ریزها نموده و غوطه بازنده بهر جانب
 دست و پایی میزنند و لاشه یافت نمی شد آخر ملاح معمری را دو باره مردمان رفته از
 شهر مذکور آوردند و عرض کردند که این شخص در غواصی دستگاه تمام دارد چون او
 غوطه زده تحبس نمودن گرفت دست و پای لاشه رسید خورد و او را کشیده بیرون آورد
 چه می بیند که لاشه بدوانگشت هر دو پاره بینی را محکم گرفته است و یک هیچ حرکت ندارد

از بسکه این معامله را قریب یک پاس گذشته بود همه کس را یقین کلی شد که سید نامبرده
 مستغرق در یاسی اجل گردید و از بسکه آب بسیار در شکم لاشه جمع گشته بود مثل خم کوبیده
 شده بود بهر حال لاشه را بر سر سبوی معکوس ساختند و آنگاه از آب از دهان میسخت حتی
 هم آب از شکم برآمد و قدری حرکت آمد و شد دم و رطوبت پدیدار شد بعد آنرا در کجا
 پیچیده نگه داشتند پس از ساعتی دیده باز کرد و جناب عالی پرسیدند که سید چه حالت گفت
 که هرگاه نخست در آب غوطه خورم و آنگشت من بی اختیارانه بر منخرین افتاد و سپس
 نفس کردم سپس بهوش محض شدم جناب عالی سجدات شکر در گاه حافظ مطلق مودی ^{دو بار} گفتند
 و خواص آن را با نعامات جزئی سرفراز نموده نذر باقی که بدل خود قرار داده بودند با و این
 اقدام فرمودند نقل جد و ماوری کاتب ^{که} نقل فرمودند که در بلده خجوند که بر سر کوهی
 واقع است مقیم بودم و دختر چهار ساله ^{دو} وضعه بود مادرش پیاز و نمک مصالح دیگر در میان
 سرکه زوده در کاسه گذاشت و شیر بز در کاسه دیگر دو مشیده نزد دختر نهاده گفت که
 من از بازار رفته شکر می آرم بعد از رفتن ما ^{بسیار} سیاهی از سوراخ بر آمده نزد دختر آمد
 و خواست که او را بگزوسد اختیارانه دست صیبه بگردن ما افتاد بقوتیکه ما هر چند بیچ و تان
 خورده خواست که از قبضه او بدر رود پیشش نشد و دختر و همین را گاهی در میان پیاز
 سرکه می انداخت و گاهی در میان ساغر شیر و همین الفاظ بر زبان کش میباید خود داشت
 که چکا چاهی چکا پی دو پا چاهی دو پا پی یعنی اگر سرکه میخواهی سرکه بخور و شیر میخواهی شیر
 بنوش در همین حالت غوطه دهی با ما ریچاره را نه بر اجل در کام جان ریخته شد چون بعد از
 یکساعت مادرش شکر گرفته می آید اینجالت را مشاهده کرده سر و سینه زدن گرفت و ^{بقتضا}
 دانست که دختره را مار گزیده باشد از تاله و فرادش با همه کس دیدیم چون نیکگاه کردیم

مادر امروده یافتیم و دختره صحیح سلامت و همان الفاظ مزبور بر زبانش جاری بود و آن موقع
 این امر بر قدرت و حفاظت الهی اعتراف کردیم قفل یاد دارم که عمر من شش هفت سال
 بود و نواح سور برادر کوچک من بود چنانچه در تقریب شادی مذکور همه مردان و زنان خویش
 و قرابت مجتمع شدند و همه برادران و متعلمان را مدرّس ما که موسوم بمولوی رستم علی بودند
 و دوسه روزه تدریس امعاف کردند و شادی مسطور از روز چهارشنبه تا آخر روز جمعه
 ماند چون شب آویند رفت در روز شنبه رسید مولوی صاحب مدوح در دم دروازه آمد
 ما اطفال سبق خوانرا با و از پیبے بانگ طلب زدند قضا و قریب بدروازه بجانب
 اندرون پادشاه جان نام دختر پنجساله خواجه میرزا خان استاده بود همیشه صد آمد
 بگوشش او خورد از فرط هیبت طایر روح او از پنجره قالبش پرید چون حرکت بدو
 دوسه گامی دویده افتاد و مرد همه مردمان ازین ساخته ناگهانی عجب ماند چون مادر
 و پدرش خبر یافتند عجب شور نشوری بر پا کردند و قاصد خون مولوی صاحب شدند
 والد ماجد راقم مولوی صاحب را مصلحت چند روزی منزوی ساختند آذیت گناهی
 ثابت کرده و اجل دختر را بهانه پیش آورده با هم صلح دادند قفل در بلده لکنو سید بود
 مسبی با قامیر که در ستار نوازی دستگاره تمام داشت و مرد خوش کلب و وفا همیشه بود
 اکثر خدمت شریف والد ماجد راقم الحروف می آمد روزی گریان گریان آمده گفت
 که بر من عجب ساخته افتاد و همه کس خیر باشد گفته تفحص حالش نمودیم گفت پسر پنجساله
 داشتم امروز او با غمی از خشت و سنگ درست کرده در میان آن خشت و خاک
 بسیار انداخت و آنکری از مبلغ ^{چندان} بانگ گرفته در میان همان او جاع نهاد و خود را کوچک
 قرار داده بر آن نشست و باو بینرسته بران ^{خاک} خلاصه میزد و همه کس فاعل ازین امر

میدانستیم که طفل بازی میکند که بیک ناگاه آتش مشتعل شد و بزحمت طفل در گرفت چون پا
 برداشت از چار سو و دیده آنجا آمدیم دیدیم که کارش بدیم و اسپین رسیده هر چند پیرا بر سر
 مالیدیم مفید نشد و در دو ساعت آخر گشت نقل نیز ازین قبیل نقل چند روزه است
 که زین خیرات علی حکیم زاوه که درین روز با پیشه مرثیه خوانی اختیار نموده بخانه خودشته
 که زین دیگر از آشنا رویان او برای ملاقاتش آمده از هر در می سخن میراند ناگاه چشم او
 بگوش زین صاحبخانه افتاد گفت که بنا گوش تو سفته نشده است اگر بگوئی من باختم
 تا در آن صافه طلا بیدازی زین مذکور شده باین امر راضی گشت طرف ثانی گسوزنی
 بدست گرفته بنا گوشش او را سفت بجز دستن گوشش او وزم کردن شروع کرد و خطه
 بلخطه و ساعت بساعت آماس زیاده شدن گرفت چنانچه در عرصه یکپاس تمام کله
 درم کرد هر چند مدا و امنوده میشد اصلا فایده نمی بخشید در عرصه دو روز تمام بدن یک
 آبله شد و بیچاره منی اجل برود حق تعالی ازین مرگ ناگهانی در امان خود نگاهدارد
 نقل همچنین آورد دیگر است که در لکهنو بجهه که کوهی ثولاعمه راقم الحروف و حوالی داشتند
 و یکی خود میمانند و در دوم دختر و اما و ایشان و در میان هر دو خانه راسه بود
 بوقت نیشب در پاهی و اما و ایشان موشی گزید مشارالیه مضطربانه از خواب بر جست
 فریاد بر آورد که مرا رگزیده است خوشدامن او چون این خوفناک شنیدند دست چپ
 دو رند در راه پشته همیه افتاده بود از آن پا خوروه بر زمین افتادند و استخوان گفلکاه
 ایشان از جای خود بیجا شد و بکتاب برخواستن در ایشان نماند کینز که چراغ افروخته
 در خانه دوم برود در آنجا موشی نمودار شد و اثری از مار نیافت و ایشان از در
 بیقرار بودند صبح شکسته بند را طلبیده هر چند خواستند که کفل ایشان بجای خود
 بگذارند

اصلا صورت نه نسبت موجز که تا یکسال بدو شدید گرفتار نماندند حالا و بعضا زیر بغل بازوه
 بد شواری چند قدم راه میروند نقل مولوی ظفر الحسن موہانی نقل کردند که اتفاق رفتن
 بسواری جهاز و جزیره سیلان شده بود در آنجا شنیدم که مروریدها از وریا بر می آیند
 و عمل صاحبان انگریز است سه صدر و پیه هر کس بطریق محصول بدو تا بفصل حصول
 تالی عامل آنجا اورا محاز میسازد با استماع انیسرف و لم مشتاق تماشای استخراج فراید
 و نامت مهور در آنجا کشت شده ^{اجازت داده} محصول سرکار رسانیدم و بر کشتی سوار شدم و دو غوا
 که باب این کار بودند همراه من شدند کشتی را اطلاعان بر آمدند در عرصه یکپاسن مقام
 رسیدیم از آن هر دو خواص یکی رسنه بکر خوبسته و چرسدانی بگا و آویخته غوطه زد و در
 بالای کشتی حبس نفس نموده و سر بر کسن بدست گرفته نشست تا که قوت ضبط نفس در
 دم بتو بود چون بر دم عرصه تنگ شد انشخص غوطه زن را بالا کشید بینکه خواص مذکور
 بکشتی آمد بحس و حرکت افتاد چون بعد از نیم ساعت حواسش خود کرد و مجتمع گشت او ضبط
 نفس نمود و طرف ثانی غوطه زد همچنین چند مرتبه نوبت بنوبت خواصها کردند چون ربع
 چهارم از روز باقی ماند مراجعت کرده بر لب دریا آمدیم هر دو خواص از چرسدانیهای خود
 اصداف خرد و بزرگ که در آن فرایم آورده بودند بر آورده حاصل برود و خریده را جدا
 جدا تنصیف نمودند یکیک حصه خود و ریز و محنت خود گرفتند و یکیک بخش را از آن
 بود یک کاروی و همنامی صد فهارا چاک کرده تکانی میدادند هر چه از اقسام مرورید بزر
 و کوچک بود بر نطع میرنجت و بعضی صد فها که خامی البطن بودند از آن بچ حاصل نمیشد
 بهین منوال تا عرصه دو سه ماه هر روز میرفتیم آنچه مقسوم بود حاصل میشد و طرفه ترا اینکه
 هر صبح با و مراد میشد و کشتی را در آن مقام میرسانید و چون اراده مراجعت از آنجا می نمودیم

۱۷

هر چه بیشتر و کمتر در پامیر ساند و همین معامله همیشه میشد و از بسکه مشیت این روی باین است
 که تا ببران انتفاع بر و از بدین صبح هر دو گرگون می شود و هر سه پیر و گرگون **نقل** با غا جو اهرام خواج
 عمره و والد مغفرت آتیب کاتب الحروف که در سر کار سردار جهانخان مدارالمهام و مختار کل شده
 میگفت که یکبار من حاکم بدخشان گردیده بودم چون ایام نخته شدن لعل رسیدگان کنان
 آمده خبر کردند که تماشای بر آوردن لعل به بنید من همان وقت سوار شده رفتم کار و از آن
 مزبور برگ سنجی که از معدن لعل متفرع شده و بقدر بست درع طولانی و یک وجب
 مرتفع گردیده بود بشکافتن آن مشغول شدند و کنده کنده تا سرکان رسانیدند بیک
 صدای طبلیدن لعل بگوش خورون شروع شد تا آنکه کتره مدوری نمایان گردید آنرا از
 حقیر سنگ بیرون آورده بتری بران زدند که دو نیم شد بجز شکسته شدن کتره مذکور
 لعل در جان کندن آمده به طرف غلطیدن سر کرد و بعد از دو سه حرکت سکونی وزید
 چون آنرا برداشته دیدم یک گونه حراسته دران محسوس میشد بعد سر و شد چون
 آن لعل را بیزان تخمینه سنجیدم بانه ازه چهار فلوس یافتیم بگوش رنگی و شفافی که نگاه
 از دیدنش طرف ضیاسه می بست سپس یکی از کان کنان آن لعل را بهانه دیدنی
 از دست من گرفته ببعث تمام خشکی بران زد که لخت لخت شد من و منع شده خواستم
 که او را زیر چوب گیرم که امی مرد که این چکار کردی در دلم بود که این لعل را بطیور شاه
 پیشکش کنم همه کان کنان متفق الکلام و مشی اللفظ شده گفتند که معمول از قدیم الایام
 همین است که هر لعل که از کان بر می آید آنرا می شکنند و الا موجب زوال سلطنت و با
 بلاکت کنندگان معدست مبرجز که آن پاره های لعل را گرفتیم و آن کتره سنگ را چون
 از اندرون نگاه کردم افشانهایی عجیب غریب متنوع و قلمون بنظر آمد آنرا از حکاکان

دست گردانیده چند سبزه ساختم چنانچه یک سبزه از آن در دست محبوب سابق الذکر راقم
 آتم نیز مشاهده نموده نقل در ایامیکه نواب سعادعلی خان بهادر از بنارس بجلگه تشریف
 فرمادند و والد ماجد و ما همه برادران را بدرگاکند که نیکم کرده از شهر مذکور بود و همه
 اهل و عیال و کارخانجات و احوال و اطفال نواب مدوح در آنجا بود متعین نموده بودند
 و در باغ خاص حضور فرودکش کرده بودیم و جناب والده ماجده مغفوره هم در همان
 باغ سکونت ورزیده بودند و زیاده از یکسال در آنجا ماندیم و برادر صاحب قبله خواجه
 وزیر خالص صاحب بالاسی برچی که بجانب غزنی آنمکان واقع بود شبها به تنهایی استراحت
 میفرمودند چنانچه شبی در راه صیام برای خوردن طعام پس شام بیدار شده قلبیان می
 که ناگاه نظر ایشان بصحرای جنوبی آن برج افتاد چه می بینند که شعله از دامن صحرای
 بطرف همان برج می آید تا آنکه آمده در میان برج داخل شد و از آنهم گذشته
 در یک گوشه خانه افتاد اتفاقاً در آن گوشه دولتی نام کینرک کوچکی که ده ساله باشد
 بجز در افتادین شعله دولتی را نتره در گلو عارض شد و نفسش تنگی نمودن شروع کرد
 و هر طرف دست و پایی میزد و تا آنکه در یکدو ساعت کارش تمام شد نقل از چند کس معجزه
 متواتر بساعت رسیده که نورالعین واقف تخلص که از اجله شعرا و زبان فارسی است
 و با شنیده قبضه تبال که از مضامین پنجابست پدرش خیلی معتر و پیر نینه بود و شایسته
 غلام مجنون داشت که گاه گاه جنونی دور می آید و سر میزد و پدید واقف بر بالا خاسکو
 داشت و همان غلام دیوانه و خدمت گذاریش بود روزی غلام مذکور خوانی بر سر گرفته
 از بالا خانه برآمد و با او از بلند هر طرف گفتن گرفت که بگیرد گوشت تازه واقف متعجب
 شد و گفت که ای بروک از بالاسی بام گوشت چکونه آوردی غلام گفت که گوشت جربا آوردیم

نگاه بکنید و از ران و دست و دیگر گوشت با هر چه پسند بکنید حاضر است چون خوان از سر
 بریر آوردند چه می بینند که پدر نور العین را کشته و همه اعضایش را جدا جدا بقرینه در پهلوهای
 هم حیده است بجز و معاینه این حال واقف سر و سینه زدن شروع کرد و غلام را مقید ^{کرد}
 نشانند و پارچه های بدن پدر را یکجا کرده و تکفین و تدفین نمود و با تم نشست و بمقتضا
 این مضمون که یکی نقصان مایه و دیگر شامت همسایه بر کس می آمد همین میگفت که دیدم
 دو انسته این غلام و پو دیده را در خدمت پدر پیرنگا داشتند کمال بے وقوفی بود
 قصور غلام نیست بلکه تقصیر شماست نقل جناب و الله ماجد غفران آب فرمودند که
 پنجانی من نواب خان بهادر در زمانی بر لب دریاچه که در آن ایام خشک شده بود
 کم کم آب در آن جاری بود آمد و خیمه زدند و تمام لشکر ایشان بر کنار آن جا گرفتند
 نیشب گذشت نواب ممدوح در عالم ^{اول} زین پاچه می بینند که مرد بزرگی آمده تا کید تمام
 میگوید که همین وقت بیدار شده پساوان و جارچیان حکم بکن که لشکر را از کنار آب
 دور تر ببرند و الا قریب است که در باطنیان ^{چو بدان} آید و فوج همگی غریق شود بجز و دیدن ^{نخواه}
 نواب موصوف بیدار شده خواستند که همین عمل بکنند اما از بس غلبه نوم باز غفلت
 گرا میدند بار دیگر همان بزرگ مرئی شده ^{بیش} نهیب تمام گفت که تو این خواب خیال
 پنداشتی و بگفته من کار نکرو می خبر شمرست زود تدبیری بکن و الا هر چه منی از خود
 بینی نواب دست و پاچه شده برنجاست و ابر او کرده که مردمان را بفرستند تا قشون
 را از آنجا بالاتر ببرند باز اعتنائی ^{پروا} نکرده بخواب رفت پارسیوم بزرگ مذکور نمودار شده
 فرمود که من دو بار پیشتر ترا آگاه کردم و بخاطرت نرسید حالا هم میگویم که در آمدن
 سیل و وساعت نجومی باقیست اگر اکنون نیز میتوانی لشکر را زود از اینجا بجای دیگر

بفرستد والا خون همه کس بگردن خواهد شد و نیز تبه نواب سر اسبمه شده برخواست و هم نقیبان
 و هر گاه هادیسا ولان را امر کرد که رفته خیمه همه لشکر را از جا برکنده و مردمان را بیدار کرده
 بگویند که همین وقت کوچ بکنید همه قشون را از خواب بیدار شدن بار گردن حمل اطفال
 بر شتران غیره سخت و شوار شد اما بموجب حکم حاکم مرگ مغایبات طوعاً و کرهاً بادل نخلخته
 بر ساحل دریاچه رفتند بهینکه تمام لشکر رفته بود - جایکه خیمه با نصب شده بود غرقاب شد
 آنوقت همه لشکریان بتایش نواب رطب اللسان شده گفتند که نواب مادی اللسان است
 که جان بخشی ما کرد و الا تمام لشکر مع اسباب فارت می شد و نواب هم سجده بشکر
 بدرگاه حافظ حقیقی سجا آورد و منقول است که در عهد رسول الله صلی الله علیه و سلم
 فاسقی بود که مرتکب همه منہیات می شد یعنی باده خواری و زنا کاری قمار بازی و باخواری
 و سرقه و مردم آزاری را از حد گذرانیده بود ناگهان جلش فرارسید و از ثانی جنازه او
 برواسته در خاکستان می بردند اتفاقاً جناب رسالت آت با زمره اصحاب اثر و برو
 تشریف می آوردند چه می بینند که فوج فوج ملائکه در پیش پیش جنازه اش می رود آنحضرت
 نیز همراه تابوتش رفته برو نماز گذاردند و بعد از تدفین با ماتمیانش بر در خانه او تشریف
 بروه از زن او پرسیدند که حالات شبانه روزی او بیان کن که چگونه او قابلمیر کرد
 عرض نمود که یا رسول الله چگونه میم از احوال آن نابکار هیچ بدی نیست که آن بدسخت
 مرتکب آن نشده باشد و من از دست او سخت متاثر می بودم حتی که مرونش عیاش
 راحت زندگانی من شد آنحضرت فرمودند که البته بدی او در تمام شهر مشهور است -
 اما حق تعالی بعد از وفات او را مغفرت کرد و بر تبه رسانید که هزار بار فرشته پیر امر از جنازه
 بودند آیا هیچ نیکی از او گاهی دیده اشگاه زرش گفت که البته این یک امر از عادت

و معتقدات او بود که هرگاه کسی روبروی او بیان قدرستی از قدرتهای الهی میخواست که
 بکند او میگفت که اندکی توقف کن تا من طهارت کرده بیایم بیده غسل و وضو نموده رو بقبله ^{نشسته}
 و آنحرف را بگویش دل شنیده سجده که سر جوش نیاز بود بخصوع و خشوع تمام ادا کرده اشک
 از دیده میریخت و میگفت که تو قادری هر چه خواهی بکنی چون جناب رسالت پناه اینحرف
 اصغافرمودند گفتند که خدا کریم الرحیم است بهین حرکت که از خلوص دل میگرد مغفورش
 ساخت ^{شنیدند} نقل حکیم شفا فی خان که در بلده لکنو ملازم سرکار نواب وزیر بودند و در خدا
 بی همتائی عصر خود نقل کردند که در هنگامیکه نواب آصف الدوله بهادری بعت نصارا
 با قاعنه رام پور جنگیده و فتحیاب شده بودند من هم آنجا حاضر بودم روزی در رام پور
 افغانی پیش من آمده گفت که حکیم صاحب من از عمری آرزو داشتم که خدا سببی سازد
 که شما درین شهر بیایید که زوجه من بسیار مریض است و بعالجی هیچ طبیعی صحت نمی یابد
 گفتم از چندگانا خوش است گفت از عرصه هفت سال المोजز برالتجاری اورحم کرده همراه
 او سوار شده رفتم ^{بیمار} همینکه بر در خانه او رسیدم بومی متعفی بدماغم خورد که مغز من پریشان شد
 و راسکے بدماغ خود نهاده ^{روبال} نشستم تا آنکه آنشخص خانه رفته مستورات دیگر را کنار کرد
 و مرا ^{روبال} اندرون برد و گفت که شما مرد بزرگ هستید این مریضه را از شما چه پوشیده کنم
 سینّه او را کشاده من نمود دیدم که در پهلوی چپ او سوراخی هست که دل او از آن
 نمودار است بمجروحیدن اینجالت مورا اندام من راست شد گفتم که از مدت هفت سال
 همین حالت برای خدامتری ساخته و مید که این جراحت اندمال پذیرد من زودتر
 از آنجا برآمده خانه آدم و مشجب شدم که اینقدر مدت چطور زنده ماند اینخدا قادری ترا گردان
 که با وجود اینچنین زخم جانگزا و داغ روح فرسا هفت سال زنده اش داشتی بهر حال مر

با دو ساخت و آدم اما مریم بر این چنین قیصر چه فائده بخشد دو سه ماه که در رام پور ماندیم هر روز
 آن شخص می آمد چون از وی پرسیدیم که زنت چه حال دارد میگفت که الان کماکان آخر از آنجا
 اتفاق مراجعت بلکه نشود معلوم نیست که تا یک زنده ماند نقل کرد محمد معظم خان که دو مثل زن
 در شاه جهان آباد بودند و با هم رشتہ ماورائی دختر می داشتند ما در عقب به بڑی صاحب و دختر شوهر
 بچہ بڑی صاحب بود هر دو نوکر محل پادشاهی بودند چون در ماه ششمی از سرکار رخصت می یافتند
 در خانه من آمدند میماندند و هر دو قرآن خوان و نماز گذار بودند و ما در دو دختر با هم دیگر عادت
 عشق داشتند اتفاقاً یکبار که از قلوب تقریب شمسی آمدند دختر را مرض صعبی عارض شد هر چند
 ما در معالجات و صدقات زربهای بسیار صرف آوردیم مفید نشد آخر چهوستی صاحب
 مدعی اجل بیک اجابت گفت بعد مرورش بڑی صاحب نه گیر کرد و نه آه و ناله زود پاره
 براسی کفن او از بازار طلبید و همه سباب تجیز درست کرده و بدست خود غسل داده و کفن
 پیچیده برابر لاشه ستاده گفت که اسی چهوستی صاحب شما مرید این بگفت و جان بحق
 تسلیم کرد اینهم از اتفاقات عجیب غریب است نقل در قاموس مسطور است که مردی قاضی
 بود که گاهی عبادتی نکرده بود و مرتکب منہیات و تارک او امر بود آخر مرض صعبی مبتلا شد
 مرد و زرشه اش تجیز و تکفین نموده او را بنجاک سپرده تخته یاد قبر می چیدند و احوالش بدستگونی
 است که بعد از مردن روح او را بحضور رب العالمین برودند از آنجا خطاب آمد که ای فلانی ترا
 که ما بدینا فرستاده بودیم چه عبادت ما کردی عرض کرد که خداوند ازین بندگان گنه گار
 هیچ عبادتی بعمل نیامده ازین سبب سخت نفعال دارم باز حکم شد که اگر ترا زنده بکنیم عبادت
 بکنی یا نه گفت که چندان عبادت بکنم که از حد تقریر خارج است خطاب آمد که ترا زنده کردیم
 و بعضی تو را در ترا میزدیم بر و عبادت بکن تا گمان در قالب مرده او حرکت پیدا کند

و این حالت وقتی بود که تختة با همه چیده بگللابه بندی نمودند که از قبر فریاد برآورد که مرا
 خاکپوش کنید که زنده شدم آخر تختة با را جدا کردند و دیدند که در قبر نشسته است پرسیدند که
 چطور زنده گشتی گفت که برادر من کجا است چون او را بطلبیدند گفت که حق تعالی امر کرده است
 که من زنده شوم و بعضی من بمیری بجز و گفتن این حرف برادرش را لرزه بر اندام افتاد
 و اسی برادر چه گفتی چه گفتی دوسته بار گفته بیجان گردیده در قبر افتاد و مرده اول بر تخت
 بیرون آمد آخر او را غسل داده و همان کفن پوشانیده مدفون کردند و شخص سابق الذکر
 شب و روز بعبادت بسری بر و نقل صحرائ نشینی را حکایت کنند که در قمر و سکونت داشت
 و او را مادر پیر می بود و زنی و پیشه اش این بود که هر مسافر یک تهنه او را راه میگذشت و میداد
 که پیشش پس او تا یک یک و دو وسیل بیج مسافر دیگری آید چنانچه بگفتش میشد و گشته تمام
 نقد و جین را و گرفته بفر خود و متعلقان خود می آورد اما مادرش همیشه بیجان او میبرد
 و نصیحتش کرده میگفت که اسی پس دست از نیگار بردار و خون ناحق خلق بگردن خود
 گیر و الازدی کشته خواهی شد پس ریت و لعل میکرد و میگفت که خوبست بچسب موده است
 حالا ترک این امر قبیح میکنم اما از بسکه این کار روزها و او مخمر شده بود از آن دست برد
 میشد روزی بجلوی مسافری چنانچه بیچاره مسافر فریاد و فغان برداشت که
 ای ظالم پیش من بیج نیست مرا کشتی و چنانچه محکم تر میکرد و میگذاشت که جانبر شود
 مسافر چار طرف نگاه میکرد و فریاد میزد و رسی را بچسبست اما در آنوقت هیچکس گذر نمیکرد
 آخردید که بطی در صحرائ نشسته است گفت که اسی بگواه خون ناحق من باش این حرف
 از زبانش برآمد و جاننش برآمد بعد از مردنش چنانچه کشتی رخت از بدن او کنده در میان
 چاهش انداخت و در کیله شد بدست او و در میان بیج بر نیاید رخت کهنه او با در حال زنده

گفت که در کینه این شخص همین سه فلوس بود ما در پیاسی او افتاده گفت که ای پسر برای سفلو
 این بیچاره را کشتی خدا را دست ازین پیشه بر دار پس مرتبه شده از ان عمل بد توبه کرد و سب
 و براق درست نموده نوکر بادشاهی شد از بسکه بادشاه از حسن خدمتها دید مغرب مصداق
 خودش گردانید و حکم کرد که بر مانده حضور با طعام منجورده باش تا مدتی برین بگذشت روز
 از قضا آهلی بر مانده شاه بی بطرسلی کباب کرده آوردند شخص مصدر الذکر بطرادیده بشد
 بادشاه تبسم اورانگاه کرده پرسید که این تبسم بے محل چه بود بطرادیده چرا تبسم کردی و
 بهانه پیش کرد بادشاه گفت که ازین حرف تو دلم تسلی نمی شود آنچه نفس الامر است بگو هر چند که
 سخن ساز بهایم کرد بادشاه باور نمی فرمود و اصرار می نمود آخر ناچار شده گفت که حقیقت حال
 اینست که پیشه من چاقو کشی بود روزی بخلق مسافری چاقو زوم داد در حالت جان کنان
 بطی را دیده شاه بخون ناحق خود گرفت این وقت که بطرادیدم مرا تبسم آمد که بے زبانی را
 که گواه گرفت بط چگونه گواهی خون او میداد بجز استماع این سخن بادشاه و غضب شده
 گفت که ای منم رحم ستمکار خدا دانند که کدام کدام کس را ناحق کشته باشی و بط اگر چه بی زبانی
 اما گواهی دادنش همین شد که تو او را دیده تبسم کردی و آخر احوال خود از زبانت نقل کردی
 گویا بط گواهی بخون ناحق آن بیچاره داد این گفت و بلازمی فرمود که چاقو بخلق این بخش

ملازم پیش آمد و بفرموده عمل نمود نقل کردند میر سعاد الله نام عزیز تریکه والدین با
 خواجه سمندر نام شخصی برای فروختن شصت راس اسب خود در سرن پشن پیش
 حیدر تاپیک رفته بودند چون خبول مذکوره را بیع نموده از آنجا برگشتند در اثنای راه
 بجز تاپید اکثر زقاری پیش آمد و کشتی کیشان بیچاره نام مردم را سوار کرده روانه شدند
 بنصف دریا رسیدند که نخته ریح عاصفی از جانبی بزرور و شور تمام برخاست و هجوم ظلمت

جهان را احاطه کرد و دریا و رقصاوم و تلاطم در آمد کشتی پهن رخ زون و قریب بفر نشستن
 ازین بلای آسمانی و آفت ناگهانی حواس کشتی نشینان نقشه شد و دل بر مرگ نهاده بخوانند
 کلمه شهادت مشغول شدیم که در ظرف اینحال ^{پریشان} خواجہ سمندر تیغ را عریان کرده بر لب کشتی آمده
 استناد و علی الاتصال شمشیر با بدیامی زور میگفت که امی دریا می بیروت نمیدانی که من
 خواجہ سمندر یعنی مرجع و آب همه دریا با امی رو زمین و تو می خواهی که مرا غریق کنی و هر چه از
 اقسام دشناها و غیره بر زبانش می آمد میگفت پدر من با وجود بیم مرگ من اختیار نخبه
 در آمده گفتند که اینخواجہ سمندر چنانچه هرزه کار این چه حرکات جاها ده میکنی مگر دریا از تو ترسیده
 و از بیم شیر زنیها بیت از غریق کردن ما دست بردار خواهد شد بیا اینوقت هنگام کلمه
 خواندنست نه زمان این مسخرگی با خواجہ سمندر گفت که ایحضرت شایدم بتو نشسته باشی
 و ببینید که چه می شود آخر جناب حافظ حقیقی را این حرکات او پسندیده آمد و به یکبارگی
 طوفان بر طرف شد و سلامت و خیریت کشتی با حمل سید خواجہ سمندر گفت که من پدر
 بخور عالم بودم فرزند را چه یارا که بد خوابی پدر کنده خورد دریا از من ترسید

مشغول است که در عهد امامت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام خارجی بود که با مواعده او
 قلبی داشت چنانچه شخصی را از مجبان اهل بیت بگیر آورده بی گناه ضرب و شلاق کردن
 گرفت و نسبت بجناب امده علیهم الصلوٰۃ والسلام نامترا میگفت و بدورش مردمان هجوم
 آورده مانع این قول و فعل میشدند و او از راه خروج و فرط کفروست از پنجره کات و دربان
 ازین گفتار بند نمی کرد و ناگهان گرفتار غضب الهی شده مسخ بهیئت خرس گردید و در زمان
 مشعب شده و فرسندگر ویده بحضور امام زمان آمدند و این احوال را معروضدا
 مکلف گشتند که این عجیب واقعه است جناب هم پیشم خود معاینه فرمایند امام علیه السلام

نیز شریف آورده دیدند که فی الواقعی صورتش مبدل بخس شده است تماشای آنرا
ارشاد فرمودند که به تعجیل تمام از پیرامون این ملعون دور تر روید که قریب است
که قهر و کبر برین نازل شود همینکه مردمان از و کناره کزین شدند برق خاطمی از کعبه ^{در نشان}

درخشیده بران مقهور افتاد که همه تن سوخته خاکستر شد **نقل جناب** والیراجد عفران باب
نقل فرمودند که در بلده جمون هندوی بود که در غضب و تناسل او سوراخ نبود مشارالیه
میگفت که من یکدو کوزه بنگ هم هر روز میخورم و آب هم شبانه روز با فراط بقدری ^{تشنگی}
مینوشم و گاهی بول میکنم و هرگاه که آب بول در شانه من بسیار مجتمع می شود سوز
در خانه من پیدا میگرد و علاج آن این بدست من آمده است که چند بار آب کف خود

گرفته در آنجا میزنم اطفا حرقت ^{افرو نشان گری} بالحقیه می شود **نقل** ازین قبیل نقل میگرد است
و راقم الحروف بچشم خود مشاهده نموده یعنی در بلده لکنو طفل سیدی هست که مادرش
از قسم مطرب است طفل مذکور نغمه سراسی از مادر خود یاد گرفته است و مرثیه خواقی

پیش خود کرده و نیل خورش آواز است زبانی اکثر مردم علی سبیل التتالی می شنیدند
که این بچه دیر ندارد و مرا تعجب می آمد روزی از ان طفل پرسیدم که مردمان در حق تو
چنین میگویند آیا راست است یا دروغ طفل شرمناک شده گفت که این حرف راست
باز پرسیدم که باری بگو که هر روز و شب که طعام میخوری فضلاش چطور اخراج می یابد

گفت که برابر سوزن سوزن سوراخی هست که مثل رشته چیزی از ان بر می آید و دیگر چه

نقل است تفاوت از مکتوبات احمدی منیری قدس سره العزیز که زنا داری زنا را خود
نامگذاری شده

را می راست سری از غیب در زنا را و آشکار شد از خانه بیرون دویده نعره
میزد که این الله یعنی کجاست الله در تلاش آن ستر شهر بشهر میگشت تا رسید

بگوه لبنی که آن جایگاه او تا دو ابد است شش کس را ویداستاده و جنازه در پیش نهاد
 او را گفتند که پیش برو و برین جنازه نماز بگذار افکاه قصه پیرس او پیش رفت و نماز بگذارد
 و دفن کرد پس باو می گفتند که ما از آن هفت کس ایم که عالم از برکت ما بر پاست و ما
 مرده که تو بروی نماز کردی پیر ما بود قطب عالم چون نقل کرد ما را گفت که چون مرا بشوید
 و در جنازه کنید منتظر باشید کسی از گوشه در خواهد آمد با و بگوئید تا بر من نماز گذارد و بعد
 من قطب شود و السلام نقل در خانه او در راقم الحروف زین ترکستان بود مسلمات
 آنچه شریفه عجب عورت نیک سیرت خدا پرست عابدۀ بوده است که هیچگاه او را بی باور ^{حق}
 ندیده بودم زین مذکور شده اکثر اوقات چرخه زنی میکرد و مگر در آن حالت هم الله اشد برین ^{عشق}
 جاری می بود یکبار در راه مبارک صیام تبارخ بست و هفتم خودش میگفت که من چرخه زنی
 میکردم و همه کس در خواب بودند که ^{روزی} و فتنه ^{ناگهان} و احدۀ چه می بینیم که شب تاریک خود بخود نورانی
 گردید و آفتاب را دیدم که مقابل من پُر متصل آمده و دور میکند من متعجب و متعجب ماندم
 و حالت سکته بر من طاری شد یک لمحۀ آفتاب مذکور بهمان حالت مانده فایب گشت
 بعد از آن بوقت صبح این احوال که برومان نقل کردم گفتند که دیشب لیلۀ القدر بود
 و ترا تجلی آن نمودار شد در آنوقت هر دو عانی که میکرد میستجاب میکردید از شنیدن
 این حرف پرتاسف شدم که چرا دعا و عاقبت بخیری و سلامت ایمان خود نخواستم
 نقل در موقوفات حضرت مخدوم اعظم مرقوم است که من یکبار در ایام برف باری آنها حاضر
 نموده بودم و در میان صحرائی بنزیر درختی رخت خواب انداختم و از بس زیرش ^{برف}
 قریب بود که جانم برآید که ناگهان حواری بدختم رسید و راحتی یافته خوابیدم ^{مخفی}
 چه می بینم که اثر دایمی بر من افتاده است و سراپای او از برف سفید است و از بس ^{خاک}

بعین حرکت گردیده زود از زیر او برآدم نگاه معلوم شد که گرمی همین اثر و با جسم رسیده
 ناگهان صدای هاتف غیب بگوشم آمد که *اَلْجَنَانُ مِنَ التَّلَفِ بِالتَّلَفِ* یعنی نجات دهنده
 ترا از تلف بتلف یعنی اینکه اثر و با که باعث تلف انسانست بفر توت او تلف نموده ترا
 از ضرر او ایمن داشتیم. نقل است که فاخته بر شاخ درختی نشسته بود ناگاه بازمی برآید
 صدید کردن او از هوای آسمان و او آمد و تصدیق او کرد و فاخته خواست که بزیر درخت آید و
 خورا از آن برآید چه می بیند که تیر اندازی خدنگ را بنه کمان زده بود و روانه می کند
 فاخته بیچاره بخورد و در مانده و با جناب حافظ حقیقی کرد و تیر و عایش بهدف اجابت مقرون
 ناگهان پامی تیر انداز و چقوری فرورفت و ماری بان نیش زود در طرف اینحال تیر او
 از نشانه خطا شده باز یک قریب ^{قاری} فاخته رسیده بود و خورد و باز نیچان شده بزیر بافت
 و فاخته سلامت ماند و آنجوان نیز برود.

جوهر دوم در بیان احوال سعید بن ابی

تقلت که جناب عیسی علیه السلام برای بیفت دید که مسافر دیگر بزیر درخت برای هاشتا
 متوقف شده و دستار خوان کشاده نامی چند برای خوردن بر آورده است مسیح علیه السلام
 نیز بزیر همان درخت نشسته تو شسته که با خود داشت از بغل بر آورده بان مسافر گفت که
 بیامن و تو یکجا بخوریم بجز و شنیدن این حرف مسافر مذکور شده از ناها می خود یکد و نان
 پنهان کرد روح الله فرمود که پیش ازین دیده بودم که ناها می تو زیاده بودند حالاً کم نظر
 می آیند مسافر گفت که غلط است چیتقدر بودند اما حاصل مسیح علیه السلام چیزی از تو شسته خود
 تناول نموده پس مانده خود هم بوسی ارزانی داشت و پارچه از نان او هم خورده آب شسته
 سپس بجهت هم از آنجا روانه شدند چون پاره از راه بریده شد مسافر را بتصرف آنجا
 بدهد ^{بیکدیگر}

گرسنگی بر تبه غالب شد که گویا هیچ نخورده بود و آخر کارشس چون از ضبط گذشت بعد
 گفت که از گرسنگی می میرم فرمود که تدبیر طعام تو میکنم پس دید که شبانی کله گو سفید پیرانه
 مسیح ^ع را سلام داده بخدمت استاد مسیح علیه السلام فرمود که گو سفیدی از تو میخواهم ^{مهر}
 ارشاد گو سفید فریبی آورده حاضر کرد و آنجناب او را کشته و کبابها درست کرده بمسافر
 سیر خوراند من بعد پوست گو سفید را مع استخوانها و کله و غیره مجتمع ساخته سر عصاره
 زده گفت که ^{نم} یادین الله گو سفید زنده شده با کله خود پیرانه مشغول گردید مسافر
 از معاشه این عجزه و ننگ شده پرسید که این چه کردی فرمود که حق تعالی اجازت
 اموات ^{مردگان} بمن ارزانی داشت است طرف ثانی بر پای آنجناب افتاده گفت که من تا
 مدت ^{داره است} از طرا زمت شما دست بردار نخواهم شد مسیح ^ع فرمود که ترا بخدای که از گوشت گوسفند
 و فوج جمع کرده باز بقدرت خود زنده ساخت راست بگو که تا بنا چند تا بودند گفت که چهار تا
 و حال آنکه هفت تا بودند و سه نان را از لیس و خاست طبع مخفی ساخته بود که مباد مسیح
 از نا نهایش زیاده بخورد از آنجا هم پیشتر راهی شدند ^{تعمیر} تحمل که هنوز نیم فرسخ مسافت صرف
 خطرات نشده باشد که باز مسافر ^{تعمیر} الجوع زدن گرفت رفقه رفقه کشت ناری پیش آمد عیسی
 فرمود که ازین مریض گندم و نخود هر قدر که خواهی بگیر و ^{پوشان} و لیلی درست کرده بخورد مسافر بفرموده
 عمل نمود و ظرف اینحال صاحب مریض آمده بانگ بر مسافر زد و بخواه او گرفته کتک کردن
 گرفت او گفت که تقصیر من نیست بگفته مسیح ^{گرمیان} غله را بریان کرده بخورم مزارع پیش آمده گفت
 که توجه کسی اینکس را اجازت خوردن در مل و داوه مسیح فرمود که ازین قدر خوشه با که این
 مسافر خورده است در مریض توجه نقصان شد بهر حال قیمت آن از من بستان و معذوم
 و از مزارع گفت که تو این را بگو که بی حکم من که مالک این کشته نامم چرا اجازت